

هو العليم

الفاظ و ادات عموم

و نكره در سياق نفي

سلسله دروس خارج اصول فقه - باب عام و خاص

- جلسه چهل و سوم

استاد

آية الله حاج سيد محمد محسن حسيني طهراني

قدس الله سره

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم بسم الله الرحمن الرحيم

به عنوان ورود در بحث عامّ، مقدمه‌ای از نظر تشخیص بین عامّ و اطلاق در اینجا عرض می‌شود. الفاظی را برای عامّ بیان کرده‌اند که این الفاظ بر انطباق مدخول ادات بر تک تک افراد به نحو عموم و شمول دلالت دارد.

برخی از الفاظ و ادات عموم

یکی از آن الفاظی که به دلالت وضعی، دلالت بر عموم و شمول دارد «کلّ» است. یکی دیگر از آن الفاظ «جمیع» است که این هم به همین کیفیت است. البته الفاظ دیگری مانند «أکتع و أبتع و أبصع و كافه و قاطبه» و... هم هستند که اینها به عنوان تأکید می‌آیند. اما آن الفاظی که بر استغراق جمیع افراد مدخول، دلالت می‌کند، همان «کلّ» است و «جمیع». از دیگر الفاظ عمومی که شمرده‌اند: «مَن» شرطیه، «مَن» استفهامیه، «مَن» موصوله، «أیّ» شرطیه، «ما» شرطیه، همین طور «أیّ» استفهامیه و «ما» موصوله است.

البته بعضی از اینها به نحو عامّ استغراقی و بعضی‌ها به نحو عامّ بدلی است. مثلاً در مورد «مَنْ جَائِنِي أُكْرِمُهُ» که «مَنْ» شرطیه است، این «مَنْ»، بدلی نیست، این استغراقی است. یا «مَا تَصْنَعُ أَصْنَعُ» این هم استغراقی است. یا «أَيَّاءَ تَضْرِبُ أَضْرِبُ» همین‌طور است. مثال استفهامی می‌شود مانند «مَنْ جَائِكَ؟» که در اینجا این «مَنْ»، بدلی است. چون در اینجا نمی‌خواهند بگویند که [آیا] همهٔ افراد پیش تو آمدند، بلکه می‌خواهند پرسند از میان افراد چه کسی پیش تو آمد؟ پس این همان عامّ بدلی است. یا امثال ذلک که اینها گفتن ندارد، در اینها بعضی‌هایش بدلی است و بعضی‌هایش استغراقی است.

البته آن مطلبی را که قبلاً عرض کردیم باز در اینجا مطرح است که آیا عامّ بدلی، [از اقسام] مطلق است و مجازاً به آن عامّ می‌گویند یا اینکه نه، واقعاً عامّ است. قبلاً عرض شد که عامّ بدلی هم [از اقسام] عامّ است، ولی عامّ است با یک قید اضافه؛ چطور اینکه در عامّ مجموعی هم قید اضافه داریم، در عامّ

استغراقی هم قید اضافه هست؛ ولی در آن عامّ استغراقی، خودِ عدم‌القید دلالت بر استغراق و انطباق جمیع افراد آن عامّ بر آن مدخولشان دارد. این راجع به عامّ بدلی است.

نکره در سیاق نهی و نفی

یکی از آن مواردی را که از موارد عامّ شمرده‌اند نکره در سیاق نفی یا نهی است و این را جزء عامّ استغراقی به حساب آورده‌اند. به جهت اینکه این نکره وقتی که در سیاق نفی می‌آید می‌بینیم معنای نفی در اینجا نفی طبیعت است و نفی طبیعت **لا يَتَحَقَّقُ إِلَّا** به نفی جمیع افراد آن طبیعت، و از طرفی خود اصل طبیعت **يَتَحَقَّقُ بِتَحَقُّقِ فَرْدٍ مَا**. از این نقطه نظر نکره‌ای که در سیاق نفی بیاید این نکره دلالت می‌کند بر انتفاء جمیع افرادی که در تحت این طبیعت داخل هستند.

همین‌طور در نهی وقتی که شارع و مولا از طبیعتی نهی می‌کند، امثال نهی مولا حاصل نمی‌شود مگر به انتفاء جمیع افراد منهیّ عنه و اگر یک فرد را اِتیان کند **يُعَدُّ عَاصِيًا**. از این نقطه نظر نکره‌ای که در سیاق نهی بیاید هم، بر انتفاء طبیعت دلالت می‌کند.

نظر آیه‌الله خویی در باره نفی خبر از لای نفی

جنس

در خصوص لای نفی جنس یک قولی است که ظاهراً مرحوم آقای خویی در اینجا این مطلب را دارند که لای نفی جنس چون اصلاً برای نفی طبیعت می‌آید و طبیعت را برمی‌دارد لذا خبر ندارد. به جهت اینکه لای نفی جنس وجود را از طبیعت بر نمی‌دارد و طبیعت را برمی‌دارد.

یک وقت می‌گوییم: افرادی که موجود هستند، آن افراد نیستند؛ ما در اینجا وجود را از این طبیعت برداشتیم. اما یک وقت می‌گوییم: فردی نیست، «لَا رَجُلَ فِي الدَّارِ»، یعنی اصلاً طبیعت رجل در خانه نیست؛ در اینجا انتفاء طبیعت می‌شود. لذا ایشان می‌فرمایند: ما در لای نفی جنس نیازی به خبر نداریم به جهت اینکه خبر باید وجود باشد که لای نفی جنس، نفی طبیعت می‌کند نه نفی وجود.^۱

اشکال بر دیدگاه آیه‌الله خویی

^۱. تقریرات فی أصول الفقه (بروجردی)، ص ۱۶۰

مسئله‌ای که در اینجا هست این است که این «لا»یی که شما می‌فرمایید که خبر ندارد، آیا خبر، لازم ندارد یا نباید داشته باشد؟ اگر خبر لازم ندارد این یک مطلب است؛ اما اینکه خبر نباید داشته باشد یک مطلب دیگر است.

[اگر لای نفی جنس نباید خبر داشته باشد] پس چرا نحویین می‌گویند که لای نفی جنس به اسمش نصب می‌دهد و به خبرش رفع می‌دهد؛ بر عکس «ما» و «لا»ی مشبّهتین به لیس که اینها به اسمشان رفع می‌دهند و به خبرشان نصب می‌دهند. همین طور ما می‌بینیم که در بعضی موارد خبر دارد. فرض کنید که «**لَا رَجُلٌ مَوْجُودٌ**» یا «**لَا رَجُلٌ قَائِمٌ**» می‌گوییم. این نفی خبر از «لا» خلاف است.

مسئله دوّمی که در اینجا هست این است که شما می‌فرمایید: در اینجا این «لا»، طبیعت را نفی کرده است. خود طبیعت، **مِنْ حَيْثُ هِيَ لَيْسَتْ إِلَّا هِيَ**، را که نمی‌شود نفی کرد. چون در ذات طبیعت، نفی و ثبوت نخوابیده است. طبیعت یعنی **ماهية الشيء**، و نفی ماهیت از خود ذات ماهیت که محال است. ذاتی شیء که از خود شیء نفی نمی‌شود. بنابراین شما در

اینجا باید وجود را از طبیعت نفی کنید.

من باب مثال وقتی که می‌گویید: «**لَا رَجُلٌ فِي**

الدَّارِ»، یعنی وجود مرد در خانه نیست؛ نه اینکه

ماهیتِ مرد، ماهیتِ نیست و ماهیتِ مرد که ماهیت

هست. حالا این ماهیتِ مرد یا وجود پیدا می‌کند و

یا عدم بر او عارض می‌شود. پس شما در اینجا

در هر حال وجود را از یک ماهیتِ نفی می‌کنید، ولی

در اصطلاح و مجازاً وقتی که می‌گویند: «فلان

ماهیتِ نیست.» یعنی وجودش تحقق ندارد و فرد

متحقق از آن ماهیتِ نیست؛ نه اینکه خودِ ماهیت

نیست.

نبودن و بودن، از عوارض وجود ماهیت است نه

از عوارض نفس ماهیت؛ خود ماهیت **مِنْ حَيْثُ هِيَ**

لَيْسَتْ إِلَّا هِيَ. یعنی حتی ما در امکان هم نسبت به

ماهیت همین حرف را می‌زنیم. اینکه می‌گوییم:

ماهیت در ذاتش ممکن است، به لحاظ وجود

می‌گوییم ممکن است **وَالْإِلاَّ** خود امکان از ذاتیات

ماهیت **مِنْ حَيْثُ هِيَ** نخواهد بود.

خود آن ماهیت **مِنْ حَيْثُ هِيَ**، ذاتیاتش عبارت

است از آن جنس و فصل یا آن عوارض ذاتی که از خود ذات ماهیت انتزاع می‌شود؛ مانند ماهیت انسان که از خود ذات ماهیت، حیوانیت و ناطقیت انتزاع می‌شود. عوارض ذات ماهیت که به وجود بر نمی‌گردد. مثلاً از خود ذات شکل مثلث، تحقق زوایای ثلاثه انتزاع می‌شود، از خود ذات یک مستطیل خصوصیات ترکب خطوط اربعه به نحو تساوی در دو جهت - تساوی عرضی و تساوی طولی - انتزاع می‌شود و امثال ذلک.

ولکن امکان، و چه برسد به وجود و عدم، اصلاً از ذات ماهیت انتزاع نمی‌شوند. نه اینکه ما از ذات ماهیت، امکان را انتزاع می‌کنیم، نه خیر! ما وقتی که می‌خواهیم وجود را عارض بر ماهیت کنیم و ماهیت را به لحاظ وجود و عدم لحاظ کنیم، آن وقت امکان، از آن ماهیت انتزاع می‌شود. از این نقطه نظر اصلاً شما نمی‌توانید ماهیت را از خودش نفی کنید، بلکه آنچه که در اینجا نفی می‌شود، وجود است.

پس اینکه شما می‌فرمایید: در لای نفی جنس نیازی به خبر نداریم، این به خاطر وضوح قضیه است؛ نه به خاطر این است که «در اینجا ما نفی

طبیعت می‌کنیم، نه نفی وجود».

اینها همه‌اش به‌خاطر کم‌سوادی است! دائماً می‌گویند: فلسفه نخوانید، فلسفه نخوانید! آن وقت آقایان یک‌هم‌چنین نظریّاتی می‌دهند. اصلاً نفی طبیعت با نفی وجود دو تا است و اصلاً نمی‌شود نفی طبیعت کرد؛ نفی که بر سر طبیعت نمی‌رود.

و لذا می‌فرمایند که ما هیچ‌وقت نمی‌گوییم: «لا رَجُلٌ مَوْجُودٌ فِي الدَّارِ»، رجل موجودی در خانه نیست. در فارسی می‌گوییم: نیست مرد در خانه؛ نمی‌گوییم: نیست مرد موجود در خانه.

[ما می‌گوییم که] جان من! اگر شما موضوع یا محمول را به شرط وجود گرفتید که دیگر نمی‌شود وجود را از این سلب کنید، محال است شما وجود را قید برای موضوع یا قید برای محمول بگیرید بعد، وجود را از آن سلب کنید! هیچ‌کس یک‌هم‌چنین حرفی را نمی‌زند!

این به‌جهت این است که شما همین که می‌گویید: «نیست مرد» از اول با آن «نیست»ی که آوردید وجود را سلب کردید. همین که می‌گویید: «نیست مرد در

خانه» یا می گوید: «مرد در خانه نیست» این «نیست» در اینجا هستی و وجود را برمی دارد. لذا شما می گوید که نیاز به خبر نداریم. چون خود خبر در کمونش هست. در خودش این خبر - که وجود باشد - مستبطن است. این هم یک مطلب که لای نفی جنس نفی طبیعت می کند به لحاظ وجود افراد.

تلمیذ: پس باید قائل بشوند که یک حیثیت تامه داریم و یک حیثیت ناقصه.

استاد: این را هم گفته اند که «لا» در اینجا به معنای اسمی آمده است و وقتی که به معنای اسمی آمده لذا در اینجا این «لا» دیگر نیازی به خبر ندارد. چون اگر ما «لا» را به معنای حرفی بگیریم مسلّم است که حرف، کارش فقط ارتباط است و جنبه ربطی بین موضوع و محمول و مبتدا و خبر دارد. وقتی که شما می گوید: ما در اینجا نیازی به خبر نداریم؛ پس این «لا» ارتباط بین چه چیزهایی را برقرار کند؟

من باب مثال در «سِرْتُ مِنَ الْبَصْرَةِ إِلَى

الْكُوفَةِ»، این «مِن» بین «سِرْتُ» و «بصره» را ربط می دهد به نحوی که اگر «مِن» نبود این دو نمی توانستند کاری انجام بدهند. [اگر «مِن» نباشد]

«سِرْتُ البَصْرَةَ؛ سیر کردم بصره!» یعنی چه؟! پس در اینجا یک «را» می‌خواهد، تا بگوییم: «سیر کردم بصره را». «را» می‌شود علامت ارتباط بین «بصره» و «سِرْتُ» به‌عنوان مفعول‌فیه و ظرف برای سیر و مکان برای سیر است.

یا «خوردم زمین» یعنی چه؟! خوردم یعنی خوردم، زمین هم یعنی زمین. آیا منظور این است که زمین را خوردم؟! اینکه معنی ندارد. [بلکه منظور این است که] «خوردم به زمین». این «باء» بین خوردن و زمین، ارتباط برقرار می‌کند.

اگر در «سَافَرْتُ مِنْ قَمٍ إِلَى طِهْرَانٍ» «مِنْ» نداشته باشیم یعنی «مسافرت کردم قم!» مسافرت کردم قم یعنی چه؟! در «رفتم به قم»، «به» ربط می‌دهد اما «مسافرت کردم قم» معنا نمی‌دهد. شما باید در اینجا یک «مِنْ» بیاورید، و بگویید: مسافرت کردم از قم: **مِنْ قَمٍ إِلَى فُلَانٍ**. اصلاً در اینجا معنای «مِنْ» ارتباط بین دو کلمه است؛ یا به‌نحو فعل و فاعل و مفعولی، یا به‌نحو مبتدا و خبری و امثال ذلک و یا به‌نحو دو جمله که دو جمله شرطیه باشند که اینها

متصله باشند.

بالأخره این معانی حروف یک معنای ربطی است که آن معنای ربطی اصلاً زائیده و در کُمون این دو کلمه قرار گرفته است؛ که در بعضی از اوقات ما اظهار می‌کنیم و در بعضی از اوقات ما اظهار نمی‌کنیم؛ مثلاً نمی‌گوییم: «خوردم به زمین» بلکه می‌گوییم: «خوردم زمین.» چون در اینجا معنا روشن است حرف ربط را اظهار نمی‌کنیم.

در اینجا خود «لا»، یعنی نفی که به معنای «نه» است، این نه، در عالم خودش ابهام دارد و باید به سر چیزی بیاید که آن ابهامش برطرف شود؛ مثلاً نه خوردن است، نه آشامیدن است، نه رفتن است، نه خوابیدن است و یا نه نوشتن است. این «نه» به تنهایی معنا ندارد و برای اینکه معنا بدهد باید به یک کلمه تعلق بگیرد که آن کلمه معنای «نه» را روشن کند و إلاً خود «نه» به تنهایی چه معنایی دارد؟!!

حالا این «نه» وقتی که صفتی یا ذاتی و یا معنایی را می‌خواهد نفی کند، چه چیز این را نفی می‌کند؟ آیا ماهیّت این صفت، این معنا و این ذات را نفی

می کند یا وجودشان را نفی می کند؟

در بعضی از اوقات نفی ذات می کند، در آنجایی که منظور، خود ماهیّت و ذاتیّات آن باشد؛ مثل اینکه می گوییم: «الإنسانُ لیسَ بالشَّجرِ». ما در اینجا نمی خواهیم نفی وجود شجر از انسان کنیم، ما کاری به وجود نداریم. بله، افراد خارجی انسان، شجر نیستند ولی صحبت در اینجا نفی ماهیّتی است از یک ماهیّت دیگر. یعنی در این ماهیّت انسان که حیوانیّت و ناطقیّت است، در این ماهیّت، شجریت راه ندارد. پس در اینجا ما به وجود و عدم کاری نداریم.

یک وقتی نه، ما می خواهیم وجود را نفی کنیم. در این صورت این «لا» وجود را از ماهیّتی برمی دارد. مثلاً در «زیدٌ لا قائمٌ»، زید را مفروض گرفته است و بعد قیام که یک ماهیّت و صفتی است را از زید برمی دارد. پس برای برداشتن قیام از زید، ما به «لا» نیاز داریم. «لا» بین قیام و بین زید، ارتباط برقرار می کند و آن ارتباط، ارتباط نفیی است. اگر بگوییم که سلب ارتباط می کند بهتر است؛ یعنی بین زید و بین قیام ارتباطی وجود ندارد.

بالآخره حروف برای علقهٔ بین دو شیء آورده می‌شود. شما که در اینجا می‌گویید: «**لَا رَجُلٌ فِي الدَّارِ**»، اگر در اینجا خبر نداشته باشید، یعنی: نه مرد، در خانه. «لا» به معنی «نه» است دیگر. «نه مرد، در خانه!» این معنای نفی اصلاً معنا ندارد. اصلاً بین این کلمات ارتباطی نیست. پس باید بگوییم: «نه این است که وجود داشته باشد مردی در خانه»، بعد می‌گوییم: نیست مردی در خانه.

بنابراین «لا» در اینجا بین این رجل و بین وجود رجل، سلب ارتباط کرده است. یعنی علقه‌ای برقرار کرده که این علقه یعنی سلب ارتباط و إلاً اگر ما این «لا» را نداشته باشیم این «**رَجُلٌ فِي الدَّارِ**» معنا نمی‌دهد. «مرد، در خانه!» «مرد در خانه یعنی چه؟! مثل اینکه شما بگویید: «مرد؛ خانه؛ هست». اصلاً هیچ ارتباطی بین اینها وجود ندارد. غیر از اینکه آن معنای اداتی و معنای حرفی بین اینها ایجاد رابطه کند.

بناءً علی هذا اینکه فرمودند: لای نفی جنس را ما اسمی می‌گیریم؛ [پاسخ این است که] ما اصلاً لای اسمی نداریم، لای حرفی داریم. لای اسمی در جایی

است که «لا» نفی را با یک متعلق برساند. پس شما در اینجا جعل حروف کردید و گفتید که در اینجا این «لا»، لای اسمی است درحالتی که لای اسمی نیست. کجا ما لای اسمی داریم؟ اگر لای اسمی داریم، پس «لا» می‌تواند مبتدا یا خبر واقع بشود. می‌توانیم بگوییم: «رجلٌ لا؛ رجل نیست». یا بگوییم: «لا رجلٌ؛ نیست مرد.» که در اینجا «لا» مبتدا و «رجل» خبرش است. این حرف‌ها چیست؟! ما جعل وضع که نمی‌توانیم بکنیم، جعل حروف که نمی‌توانیم بکنیم. این «لا» در اینجا به معنای لای نفی است و چون خبر مشخص است، خبرش حذف شده است.

در این صورت ما دیگر نیازی به این حرف‌ها نداریم که بعد بیاییم نفی طبیعت کنیم و در دست‌انداز بیفتیم که در اینجا لا به معنای اسمی است و در اینجا نفی طبیعت شده است، نه نفی وجود؛ بعد هم این حرف‌ها را بزنیم که ... این مطلب ایشان.

و فی جوابِ کَیْفَ زَیْدٌ قُلْ دَبْفٌ *** فزَیْدٌ اسْتُغْنِیَ عَنْهُ إِذْ عُرِفَ^۱

^۱. البهجة المرضیة علی ألفیة ابن مالک، ص ۹۶.

تحقیق در باره نکره در سیاق نفی و نهی

و اما صحبت در این است که آیا به نحو عموم، هر نکره‌ای در سیاق نفی باشد دلالت بر استیعاب جمیع افراد می‌کند یا نه، اول باید با قرائنی یا به مقدمات حکمت، اطلاق آن طبیعت به نحو طبیعت مطلقه یا مرسله احراز شود بعد آن لایی که بر سرش درآمده دلالت بر استیعاب کند.

تقسیم طبیعت

چون در باب طبیعت، طبیعت اگر بخواهد مدخول برای ادات واقع بشود، باید به تقسیماتی تقسیم شود. آن مقسمش می‌شود طبیعت مهمله. طبیعت مهمله آن طبیعتی است که لحاظ خصوصیتی در آن طبیعت نشده است و به اعتبار دیگر، لحاظ قیدی از نظر محدودیت و سعه در آن طبیعت نشده است. این را می‌گوییم طبیعت مهمله و مقسمی؛ مانند تمام اسماء اجناس.

هر اسم جنسی که ما داریم طبیعت مهمله است؛ آب طبیعت مهمله است، برنج طبیعت مهمله است، گندم طبیعت مهمله است، علم طبیعت مهمله است، بشر طبیعت مهمله است، انسان، حیوان و... تمام

اینها طبایع مهمله‌ای هستند که برای اقسامی که در
محاوره مورد استفاده قرار می‌گیرند مقسم هستند.

حالا این طبیعت یا تعلق می‌گیرد و طبیعت
بشرطی و طبیعت مقیده می‌شود؛ مانند رجل که
در مقسم، طبیعت مهمله است، می‌شود رجل عالم.
این می‌شود مقید و طبیعت بشرطی.

یا اینکه این [طبیعت]، مقید به نفی می‌شود و
می‌شود بشرط لا، باز طبیعت مقیده می‌شود؛ مثل
رجلی که عرب نیست یا رجلی که عجم نیست،
فرض کنید می‌گوییم: «أَكْرَمَ رَجُلًا غَيْرَ عَجْمِيَّ»،
این می‌شود طبیعت بشرط لا که باز طبیعت مقیده
است.

یک وقت این طبیعت، طبیعت مطلقه است و
اطلاق در آن لحاظ می‌شود، یعنی جمیع افراد را
شامل می‌شود. مثل اینکه می‌گوییم: «الْإِنْسَانُ يَبْصُرُ

بِعَيْنِيهِ». در اینجا منظور من از انسان، افراد خارجی
این طبیعت هستند چه افرادی که موجود هستند و
چه افراد خارجی، به‌عنوان قضیه خارجیّه، نه قضیه
حقیقیّه. قضیه خارجیّه یعنی قضیه‌ای که افرادش در

خارج هستند یا در خارج تحقق پیدا می کنند. این در اینجا طبیعت مطلقه و مرسله است. یعنی قیدی در این لحاظ نشده است. این می شود طبیعت مطلقه حالا اینکه احراز اطلاق چطور بشود این یک بحث دیگر است.

یک وقت ما طبیعت را مبهمه، لا مطلقه و لا مقیده لحاظ می کنیم، و آن این است که منظور ما از اطلاق این طبیعت، بعضی از افرادش است، نه همه آن افراد. مثلاً می گوئیم: «جائنی رجلٌ، رأيتُ رجلاً». در اینجا این طبیعت به عنوان مطلق نیست که همه افراد را در اینجا بگیرد. به جهت اینکه منظور من همه افراد نیستند.

یا می گوئیم: «ما ضربتُ كلَّ رجلٍ؛ من همه افراد را نزدَم.» این رجلی که در اینجا لحاظ کردم به عنوان طبیعت مطلقه نیست که طبیعت مطلقه همه را شامل بشود. در اینجا به عنوان طبیعت مبهمه است یعنی ضرب من در اینجا به بعضی از افراد به عنوان مبهم تعلق گرفته است. نمی خواهم معین کنم که عالم را نزدَم یا جاهل را؟ غنی را نزدَم یا فقیر را؟ همین قدر می خواهم به نحو ابهام یک قضیه را بگویم.

خیلی از اصطلاحات مان به نحو ابهام است دیگر!
مثلاً می‌گوییم: «آقا من یک مطلبی پیش شما دارم این
را یادآوری کن که من به شما بگویم.» مبهم بیان
می‌کنم، یعنی اطلاق مطلب را به نحو ابهام بیان
می‌کنم. یا اینکه به نحو ابهام می‌گوییم: «یک کاری
کردی حالا جزایش را هم می‌بینی.» وقتی می‌گوییم
که یک کاری کردی، نمی‌خواهیم بگویم که هر کاری
که شما کردی مورد نظر من است. چون خیلی از
کارها درست بوده و من هم الآن نمی‌خواهم در اینجا
معین کنم و ذهن شما را ببرم؛ می‌خواهم شما را در
ابهام نگه دارم. پس مبهم می‌گوییم که یک کاری
کردی؛ به عنوان طبیعت مبهمه بیان می‌کنم. این مبهم
هم یکی از اقسام طبیعت مهمله واقع می‌شود.

آن وقت در اینجا که می‌گوییم: نکره‌ای که در
سیاق نفی واقع بشود بر عموم دلالت دارد؛ باید ببینیم
کدام یک از اینهاست؟ آن نکره‌ای است که به عنوان
اطلاق، لای نفی جنس سرش در آورده‌اند؛ نه
نکره‌ای که مبهم باشد و نه نکره‌ای که مقید باشد.
ممکن است نکره، نکره مقید باشد. در اینجا این

دلالت بر عموم نمی‌کند. مثل اینکه می‌گوییم: «لا رجلَ عالماً فی الدّار»؛ مرد عالمی در خانه نیست.» این دلالت بر عموم نمی‌کند. بله، بر عموم این صنف دلالت می‌کند ولی نه بر عمومی که صرف این طبیعت بر همه آنها انطباق پیدا کند؛ این یک هم‌چنین اطلاقی ندارد. بنابراین اگر گفتیم که نکره در سیاق نفی دلالت بر عموم می‌کند، آن نکره‌ای منظور است که نکره مطلقه و مرسله باشد، مقیده نباشد و مبهمه هم نباشد.

خلط مرحوم آخوند بین اهمال و ابهام

مرحوم آخوند در اینجا جای مبهم را با جای مهمله قاطی کردند و در بعضی جاها خلط شده است. در آنجایی که متکلم در مقام ابهام است ایشان گفتند که در مقام اهمال است درحالی که اهمال به مقسم برمی‌گردد نه به قسم. هیچ‌وقت اهمال برای قسم نیست، آن ابهام است که به قسم برمی‌گردد. اهمال همیشه برای مقسم است.^۱

نظر مرحوم آخوند بر احراز اطلاق با مقدمات

۱. کفایة الأصول، ص ۲۱۷.

حکمت و اشکال بر آن

بعد ایشان می‌فرمایند که احراز اطلاق باید با مقدمات حکمت باشد^۱ که این هم خودش جای بحث دارد.

ما می‌گوییم که: نه‌خیر، در بعضی از موارد با قرائن، احراز اطلاق می‌کنیم و بعد آن را در سیاق نفی قرارش می‌دهیم؛ و در بعضی از مواقع چون می‌بینیم که متکلم دلیلی ندارد و یک امر خاص و یک صفت خاص و یک قید خاصی را برای این طبیعت در نظر نگرفته است، از این نقطه‌نظر ما با مقدمات حکمت، اثبات اطلاق برای طبیعت می‌کنیم و بعد از این، وقتی که در سیاق نفی وارد می‌شویم دلالت بر عموم می‌کند.

من باب مثال وقتی که متکلم می‌گوید: «لا رَجُلَ فِی الدَّارِ»، در اینجا می‌گوییم: عالم که نیامده است؛ اگر منظورش عالم بود، غلط است بگوید: «لا رَجُلَ فِی الدَّارِ»، یا اگر منظورش جاهل بود، چرا نگفت: «لا رَجُلَ جاهلاً فِی الدَّارِ؟!» اگر منظورش سیاه

^۱. همان.

بود باید می گفت: «**لا رَجُلٌ أَسْوَدَ فِي الدَّارِ**»، یا اگر منظورش سفید بود باید می گفت: «**لا رَجُلٌ أَبْيَضَ فِي الدَّارِ**». پس اینکه گفته است: **لا رَجُلٌ فِي الدَّارِ**، درحالتی که ممکن است بعضی از اصناف وجود داشته باشند؛ این دلیل می شود بر اینکه متکلم در اینجا از این «**لا رَجُلٌ**»، طبیعت مطلقه و مرسله را لحاظ کرده و این «لا» دلالت بر این نفی می کند.

لذا در اینجا چون طبیعت، مطلق یا مقید می شود، آن که بر سرش [لا] درمی آید به لحاظ خود طبیعت دلالت بر عموم می کند؛ اگر شما گفتید: «**لا رَجُلٌ عَالِماً**»، آن لا به لحاظ رَجُلٍ عالم دلالت بر عموم می کند نه بیشتر، جاهل را نمی گیرد. اگر شما گفتید: «**لا رَجُلٌ فَاسِقاً**»، آن «لا» در محدوده رَجُلٍ فاسق دلالت بر عموم می کند، نه بیشتر. یعنی از اول ما این عموم را مقید و محدودش کردیم، بعد «لا» را سرش درآوردیم و این منافات با عموم ندارد.

اشکال بر اطلاقِ تقييد بر تخصيص

لذا در اینجا بعضی ها اشکال کردند که چرا شما اطلاقِ تقييد می کنید بر تخصيص؟ درحالتی که در اینجا باید اتفاقاً تخصيص باشد؟ چون طبیعت که

رجل است دلالت بر اطلاق می‌کند، بعد در اینجا «عالم» این طبیعت که «رجل» باشد را تخصیص می‌زند، وقتی تخصیص زد دایرهٔ رجل را کم می‌کند. درحالتی که شما به این می‌گویید تقید. می‌گویید رجل مقید به عالم شد، نمی‌گویید مخصّص شد به عالم، در صورتی که باید بگویید که مخصّص شد. یعنی رجل دلالت بر عموم می‌کرد و عالم این را تخصیص زد. درحالتی که شما می‌گویید مقیدش کرد؛ یعنی به آن قید زد نه اینکه دایره‌اش را کم کرد.

جواب مرحوم آخوند

در اینجا جوابی که دارد روشن است؛ جواب این است که این از باب **ضیق فَمَ الرَّكِيَّةِ** است که خود مرحوم آخوند هم گفته است. یک وقت دهانهٔ چاهی هست بعد می‌گویند: این دهانهٔ چاه را ببندش. در اینجا چاهی قبلاً بوده است. اما یک وقت از اول می‌گویند: دهانهٔ چاه را تنگ درست کن، نه اینکه دهانهٔ گشاد را تنگ کن. **ضیق فَمَ الرَّكِيَّةِ** یعنی **أَحْدِثْ فَمَ الرَّكِيَّةِ ضَيْقًا**، از اول این طوری درستش کن.^۱

۱. همان.

در لا رَجُلَ عَالِماً فِي الدَّارِ، نه اینکه اول رجل

توسط «لا» دلالت بر عموم می کند بعد عالم این را تخصیص می زند. تا وقتی گفتیم: لا رَجُلَ عَالِماً فِي

الدَّارِ، یعنی هیچ مردی در خانه نیست، بعد که عالم را می گوئیم یعنی نه، عالم ها در خانه نیستند. این طور نیست؛ بلکه از اول در رَجُلَ عَالِماً فِي الدَّارِ، رجل با عالم یک محدوده ای را ایجاد می کنند بعد «لا» سرشان در می آید. یعنی رَجُلِ عَالِمِ در زیرِ چترِ «لا» می رود و «لا» آن رانفی می کند.

دیگر در این صورت منافاتی بین تقیید و بین عموم نیست. چون این عموم از اول رفته روی یک محدوده خاصی، «لا» از اول، رجل عالم را گرفته است، نه اینکه «لا» اول رجل را سعه داده بعد عالم قیدش زده است، تا شما بگوئید که این قید با آن سعه در تنافی هستند و باید در اینجا بگوئیم تخصیص، و شما در اینجا گفتید تقیید. نه خیر، از اول رجل با عالم، هر دو با همدیگر، یک محدوده را تشکیل دادند و «لا» همین محدوده را سعه داده است؛ رجل عالم به یک نفر هم می شود گفت ولی «لا» گفته است که همه رجل های عالم داخل در خانه نیستند.

روی این حساب برای اینکه ما بخواهیم استفاده
عموم از نکره در سیاق نفی کنیم، قبلاً نیاز داریم آن
نکره را مطلقه و مرسله بدانیم، و احراز اطلاق و
ارسال در آن نکره یا با قرائن است یا با مقدمات
حکمت. و إلاً اگر نکره‌ای مبهم باشد و یا ما شک در
اطلاق داشته باشیم، در سیاق نفی، بر نفی استیعاب
دلالت می‌کند، نه نفی استغراقِ تک‌تک افراد.

دلالت اسم جنس محلّی به الف و لام، بر اطلاق یا عامّ؟

و اما مطالب دیگری هم راجع به اداتی که دلالت
بر عامّ می‌کنند هست. این ادات و الفاظ هم روشن
است و در بعضی از جاها خلط کرده‌اند. فرض کنید
گفته‌اند که اسم جنسی که محلّی به الف و لام جنس
باشد این دلالت بر استغراق می‌کند. بعضی‌ها گفته‌اند
که نه خیر، دلالت بر اطلاق شمولی می‌کند. البته
همان‌طوری که قبلاً در بحثش گذشت بین اطلاق
شمولی و بین عامّ هیچ فرقی نیست إلاً اینکه عامّ
یک اداتی دارد که اختصاص به خودش دارد و لکن
در اطلاق، اداتی که اختصاص به خودش داشته باشد
نداریم و با قرائن و از خود اسم جنس فهمیده

می شود.

آنچه که به نظر من می رسد اگر اسم جنسی محلّی به الف و لام باشد اطلاق شمولی است، نه عامّ شمولی. [آنچه که دلالت می کند بر] عامّ همان کلّ و جمیع است و یا مَنْ و أیّ و این الفاضلی که دلالت بر عموم می کنند؛ ولی اسم جنس محلّی به الف و لام را ما نمی توانیم [بگوییم دلالت بر عموم می کند].

البته خود این بحث الف و لام هم خیلی مفصّل است که آیا ما الف و لام متعدّد داریم یا فقط یک الف و لام داریم که آن الف و لام تعریف است و بعد آن الف و لام تعریف تقسیم می شود به الف و لام عهد و جنس و زینت و اضافه؛ مثل الحسن و الحسین و امثال ذلک. اینها دیگر بحث هایی است که ایرادش لزوم ندارد.

آنچه که هست این است که الفاظ عموم مشخص هستند و ما برای دلالت بعضی از الفاظ بر عموم، نیاز به قرینه داریم و بدون قرینه دلالتی بر عموم ندارند. لذا اسم جنس محلّی به الف و لام را ما نمی توانیم بگوییم که دلالت بر عموم می کند. چطور اینکه این مسئله اختلافی است و بعضی ها هم این را ردّ

کرده‌اند.

دلالت جمع محلّی به الف و لام

اما جمع محلّی به الف و لام دلالت بر عموم می‌کند و در این مسئله هم اختلافی نیست و بعضی‌ها هم که اشکال کرده‌اند خیلی مطالب بی‌ربطی گفته‌اند که اصلاً ضرورتی برای طرح این گونه مسائل نیست. دیگر بحث مقدمهٔ عامّ تمام شد.

إن شاء الله از فردا وارد خود بحث‌های عامّ و تخصیص و استثناء و... می‌شویم که اصلاً عمدهٔ بحث عامّ و خاصّ این مطالب است. اینها به‌عنوان مقدمه بود.

پرسش و پاسخ‌هایی در باره ماهیت مهمله

و لا بشرط مقسمی

تلمیذ: اگر اثبات اطلاق نشد دالّ بر استیعاب هست؟

استاد: نفی استیعاب می‌کند، یعنی استیعاب را

نفی می‌کند و منافاتی با اثبات بعض ندارد، مثل:

قَدْ أَصْبَحْتَ أُمَّ الْخَيْرِ تَدْعِي *** عَلَى ذَنْبِ كُلُّهُ لَمْ أَصْنَعْ^۱

که در اینجا دارد که اگر «كُلُّهُ» بخوانیم دلالت

می‌کند بر اینکه تک‌تک اینها را انجام ندادم. اگر

۱. مختصر المعانی (تفتازانی)، ص ۷۴.

«كُلُّهُ» بخوانیم یعنی همه‌اش را انجام ندادم و

با اینکه بعضی از آنها را انجام دادم، منافاتی ندارد.

در اینجا هم یک‌هم‌چنین مطلبی هست.

تلمیذ: بعضی‌ها بین ماهیّت مهمله با لایشرط‌مقسمی تفاوت گذاشته‌اند؛ گفته‌اند که لایشرط‌مقسمی این است که شیء با یک امر خارج از خودش ملاحظه می‌شود.

استاد: لایشرط‌مقسمی یا قسمی؟

تلمیذ: لایشرط‌مقسمی. شما در میان صحبت‌هایتان گفتید که مرحوم آخوند هم همین را می‌گوید که لایشرط‌مقسمی با طبیعت مهمله یکی است.

استاد: مهمله نه، ایشان در بعضی از موارد

می‌گویند که در جایی که احراز اطلاق نکنیم طبیعت

ما مهمله است.

[اشکال ما این است که این ماهیّت] دیگر مهمله

نیست. مهمله که هیچ‌وقت مورد استفاده واقع

نمی‌شود. مولا وقتی که صحبت می‌کند، همیشه در

صحبت خودش یک منظوری را رعایت می‌کند. مثلاً

وقتی که می‌گوید: **لا رجل**، منظور مولا چیست؟

بالآخره آیا مولا بر سر ماهیّت مقسمی «لا»

درمی‌آورد؛ که بر سر آن، «لا» در نمی‌آید؟ چون

ماهیّت مقسمی قابل بیان نیست.

منظور مولا و آن چیزی که دارد مطرح می‌کند

افراد خارجی است؛ که آیا همه آن افراد خارجی

منظور است یا بعضی؟ اگر همه‌اش باشد می‌شود

مطلقه. اگر بعضش باشد، بعض خاصّ باشد می‌شود

مقیّده، بعض غیر خاصّ باشد می شود مبهمه .

هیچ وقت ماهیّت مقسمی را که در کلام مطرح

نمی کند. اصلاً قابل برای مطرح شدن نیست.

من باب مثال «کلمه»؛ خود کلمه را فی حدّ نفسه

در نظر بگیرید، می شود آن که از مخرج فم بیرون

می آید و معنا بدهد. این کلمه یا اسم است، یا فعل

است و یا حرف. حالا شما کلمه ای که نه اسم است،

نه فعل است و نه حرف است، آن را به کار ببرید،

ببینیم می شود؟!!

پس مقسم اصلاً مورد استفاده نیست. مقسم فقط

در ذهن است و در وعاء ذهن است و آنچه که در

خارج مورد استفاده قرار می گیرد قسم های آن مقسم

است نه مقسم. حالا آن ماهیّت و طبیعت مهمله که

برای بشرط شیء و بشرط لا و لا بشرط قسمی، مقسم

است، چطور ممکن است «لا» بر سرش در بیاید؟!!

فرض کنید که وقتی مولا می گوید: «لا رَجُلَ فِی

الدّار»، از مولا سؤال کنید که آیا منظور تو از رجل

همه مردها هستند؟ بگوید: نه. بعد پرسید آیا بعض

مقیّد هستند؟ بگوید: نه. پرسید آیا بعض غیر مقیّد

هستند؟ باز بگوید: نه. می گوید: پس در اینجا منظور تو چیست؟! وقتی منظور همه افراد نیست که طبیعت مطلقه و مرسله بشود؛ رجل عالم هم که نگفتی که بعض مقید بشود؛ بعض غیر مقید به نحو مبهم هم که نیست. پس از این **لا رَجُل** چه را قصد کردی؟ منظور چیست؟ اگر بگوید: من مقسمی را قصد کردم. می گوید: مقسمی که قابل برای استفاده نیست.

تلمیذ: من یک حرف دیگری می خواهم بزنم که آیا بین لابشرط مقسمی با طبیعت مهمله فرق است یا فرقی نیست؟

استاد: عرض کردم یکی هستند.

تلمیذ: بعضی ها دو تا می گیرند به این دلیل که لابشرط مقسمی آنجایی است که با شیء خارجی ملاحظه می شود. مثلاً وقتی رقبه را با خارج ملاحظه می کنیم یک وقت بشرط شیء می شود، یک وقت لابشرط می شود و یک وقت بشرط لا. اما یک وقت هست که اصلاً طبیعت را به لحاظ امر خارج نگاه نمی کنیم. اینکه به لحاظ امر خارج نگاه نکنیم طبیعت مهمله است، اما اینکه به لحاظ امر خارج نگاه کنیم می شود لابشرط مقسمی، و این دو تا نقیض هم هستند. چون در یکی، شیء با ملاحظه یک امر خارجی به آن نگاه شده، و در دیگری بدون ملاحظه است و اصلاً کاری به ملاحظه ندارد.

استاد: هر دوی اینها یکی است، هیچ فرقی با هم نمی کنند. شما وقتی که رقبه را لحاظ می کنید، خود رقبه تنها و طبیعت این رقبه را لحاظ می کنید. یک وقت طبیعت رقبه را لحاظ می کنید و می خواهید اصلاً بحث ایمان و کفر و... را در آن نبرید، مثلاً می خواهید از لحاظ انسانیت در آن نگاه کنید، این اصلاً مقسم نیست، داخل در بحث ما نیست. به این اصلاً نه طبیعت مهمله می گویند و نه مقسم

می گویند. می گویند: طبیعت، **طبیعة الرقبة**، مثل
بشر و سایر افراد.

اصلاً بحث رقبه، در وعاء تقسیم اقتضاء می کند
که ما به خودش نگاه کنیم، نه به شیء دیگر. یعنی
خود رقبه را که فی حدّ نفسه نگاه می کنیم، یعنی
بشری که در تحت رقیّت کس دیگری درآمده است.
این ماهیّت را که لحاظ کردیم حالا این ماهیّت را اگر
به لحاظ ایمان بخواهیم به آن نگاه کنیم که یک قید به
آن اضافه شده، این می شود قسم. به لحاظ کفر هم
بخواهیم به آن نگاه کنیم این هم می شود قسم. به غیر
این دو لحاظ بخواهیم نگاه کنیم باز هم می شود
قسم. همه اینها قسم است. در اوّلی بشرط شیء، در
دوّمی بشرط شیء یا بشرط لا و در سوّمی می شود
مبهم. اما در آن ابتدا می شود مهمله.

پس اینکه شما یک ماهیّت را لحاظ کنید، نه به
حال ایمان و نه به حال کفر، آن اصلاً در بحث تقسیم
ما نیست. بله، اگر شما بخواهید در ماهیّت، از ذاتیّات
ماهیّت صحبت کنید این مطلب پیش می آید، ولی آن
هم دیگر مهمل نیست؛ مثل اینکه درباره خود ماهیّت

فی حدّ نفسه بخواید نظر بدهید که ماهیّت رقبه چیست؟ حیوان ناطق است. دیگر این به اهمال و... کاری ندارد. ماهیّت انسان صرف نظر از وجود خارج، سیاهی و سفیدی و کُردی و عجمی و... چیست؟ حیوان ناطق است. در اینجا اهمال یعنی چه؟! ابهام یعنی چه؟! این حرف‌ها را بر نمی‌دارد.

تمام بحث ما در این است که این ماهیّت را ما می‌خواهیم در خارج بیندازیم. وقتی می‌خواهیم این ماهیّت را در خارج بیندازیم، این مسائل پیش می‌آید. حالا آن ماهیّت را که خودش فی حدّ نفسه در نظر گرفتیم و می‌خواهیم به لحاظ خارج نگاه کنیم، آن می‌شود اهمال.

پس در جایی که بحث خارج نیست و بحث ذاتیات شیء است اصلاً بحث اهمال و ابهام نمی‌آید. شما بیان کنید، اینکه ما به لحاظ خارج نمی‌خواهیم در آن نگاه کنیم و فقط بخواییم به ماهیّت تنها و به ذاتیات آن ماهیّت نگاه کنیم، کجایش اهمال است؟

تلمیذ: قبل از اینکه ملاحظه‌اش کنید با خود ذاتش، با جنسش و با فصلش اهمال دارد.

استاد: آن هم اهمال نیست، اصلاً ذاتیات در خود

طبیعت خوابیده است. این طبیعت که از ذاتیات

خودش منفک نیست. اهمال و ابهام و... را به خاطر لحاظ امر زائد بر آن می‌گویم. نمی‌شود شما طبیعت را لحاظ کنید ولیکن جنس و فصلش را لحاظ نکنید. مگر اینکه در مقام تعریف باشید. در مقام تعریف هم که اهمال نمی‌گویند.

شما که می‌گویید انسان، بخواهید یا نخواهید حیوانیت و ناطقیّتش را در آن لحاظ کردید. غیر از این هم دیگر چه می‌خواهید؟! دیگر اهمال در اینجا یعنی چه؟! اهمال به خاطر یک امر زائد بر ماهیّت است که شما می‌خواهید با آن امر زائد بر ماهیّت، این را از بقیّه جدا کنید؛ عالم، جاهل، کاتب، شاعر و این اوصافی که زائد بر ذات هستند. ولی شما مگر می‌توانید آن اوصافی که ذاتی در ماهیّت هستند را لحاظ نکنید؟! مگر می‌توانید شما انسان را بدون ناطق لحاظ کنید و بگویید که ما نسبت به ناطق این را مهمل فرض می‌کنیم؟! اصلاً معنی ندارد، نمی‌توانید جدا کنید.

آنهايي هم که این حرف‌ها را می‌زنند کسانی هستند که فلسفه و منطق را نخوانده‌اند و این سخنان

نادرست را می نویسند.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ